

علیرضا قانع، هم‌رزم و دایی شهید می‌گوید:

یاد خنده‌هایش به‌خیر

من و محمد جواد با هم در مغازه برادر بزرگم تراشکاری را یاد گرفته بودیم. بعد از فلکه چهارشیر اهواز جایی بوده به نام گامیش آباد. آنجا تعمیرگاهی را راه اندازی کرده بودند برای ماشین‌های جنگی. سه‌ماهی آنجا بودیم بعد رفتیم جهاد سوسنگرد و همین کار تراشکاری و رادیات‌سازی را ادامه دادیم. آنجا که بودیم هر شب بچه‌های جهاد را می‌بردند منطقه عملیاتی شلمچه. ما را چون بچه بودیم نمی‌بردند، اما محمد جواد به قدری به فرماندهان التماس می‌کرد و اصرار داشت که از سرتر هم و دلسوزی او را با خود همراه می‌کردند. بعد از این مرحله بود که برگشتیم مشهد و دوره‌های آموزشی را گذراندیم. آخرین خاطرات من با محمد جواد به هفته‌ها و روزهای حضور در عملیات والفجر یک بر می‌گردد. یک انگشتی عقیق داشت که مدت‌ها چشمم دنبال آن بود. یک هفته قبل عملیات توی سنگر با هم نشستیم بودیم، گفتم «محمد جواد! انگشتت را بده من ببینم». او که آن انگشت را خیلی برایش عزیز بود و نیت من را هم می‌دانست، خندید و گفت: «به نگاه کردن اگر هست، توی دست خودم ببین». اصرار من با شوخی او تمام شد، اما حسرت آن روزها و آن خنده‌ها و آن خاطرات، هنوز که هنوز است بر دل من مانده و تمامی ندارد.

من ماندم و اورفت

حدود ۸ ماه با هم در منطقه بودیم. آخرین عملیاتی که با هم حضور داشتیم، عملیات والفجر یک بود. ما هر دو در تیپ ۱۸ جواد الاثم بودیم. محمد جواد در گردان یداً... تیپ بود و من در گروه یداً... و در والفجر یک تیری به شکم اصابت کرد و مجبور شدم به عقب برگردم. در بین راه که زیر آتش دشمن بودیم، به هر کسی می‌رسیدم سراغ محمد جواد را می‌گرفتم، اما کسی خبری نداشت و چند نفری گفتند که محمد جواد رفته جلو. بعد از آن هم دیگر پسر خواهرم را ندیدم تا اینکه سال ۷۴ یعنی ۱۲ سال بعد چند تکه استخوان و یک پلاک آوردند.

سر دشمن می‌ریخته، می‌گفتند که کسی دیگر به عقب برنگشت؛ همه یا شهید شدند یا اسیر... حاج خانم قانع ادامه می‌دهد: «بعد این عملیات، ما ماندیم و حسرت دیدار دوباره پسر. ما ماندیم و ۱۲ سال بی‌خبری. گاه دعا می‌کردم اسیر باشد و بعد می‌گفتم: «نه، کاش شهید شده باشد و زیر شکنجه عراقی‌ها زجر نکشد». در تمام این سال‌های بی‌خبری فقط به صبر حضرت زینب (س) در صحرائی که بلا فکر می‌کردم که چطور در فاصله چند روز عزیزانش جلوی سر بریده شدند و به شهادت رسیدند. اما چشم‌انتظاری خیلی سخت است. همیشه از خدایم خواستم نشانی از یوسف گمشده‌ام برآید و بیاید. تا اینکه بعد از سال‌ها خدا حاجت‌م را داد و دونه‌ها از بنیاد آمدند. دونه‌های که نشانی از محمد جواد با خود آورده بودند؛ یک پلاک و چند تکه استخوان. و من با همان‌هایی قرار ۱۲ ساله‌ام پایان یافت...»

محمد علی، برادر بزرگتر شهید محمد جواد خرسندی می‌گوید:

برای انقلاب وقت می‌گذاشت

من و محمد جواد کمتر از دوسال با هم اختلاف سن داریم و بیشتر دوران کودکی و تحصیل را با هم بوده ایم. خاطرم هست بعد از ماجرای اعتراض دانشجویان به جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی و خراب‌کاری‌هایی در فلکه گلکاری یا همین فلکه طبرسی فعلی، برادرم با همه کودکی کنج‌ها شده بود و بعد هم که ماجرای مرگ مشکوک کافی و شروع اعتراضات علنی مردم به رژیم شاه شکل گرفت، پای ثابت جلسات منزل آیت‌الله شیرازی بود. بعد از گرفتن مدرک سیکل از مدرسه منوچهری ترک تحصیل کرد و در نانوائی مشغول شد. کاری که صفر تا صدش را خودش انجام می‌داد. و هر سحر راهی نانوائی می‌شد تا ساعت ۱۰ شب فردا. با این همه کار و خستگی هر وقت راهپیمایی بود، برنامه‌هایش را طوری تنظیم می‌کرد تا در راهپیمایی‌ها هم حضور داشته باشد. بعد از انقلاب هم شده بود یکی از بچه‌های فعال مسجد حاج آخوند و با بچه‌های محل و دوستانش برای حفظ امنیت محل در گشت‌های شبانه شرکت می‌کرد؛ در کل محمد جواد از همان بچگی سر پرشوری داشت.

اجر صبرش را گرفت

محمد جواد بچه دوم خانواده بود. خیلی هم مظلوم و کم حرف بود. پدرم به واسطه سال‌های بیماری و رنجی که بابت بیماری می‌کشید، کمی تند شده بود. محمد جواد چندباری از دست پدرم کتک خورد، اما یک‌بار هم اعتراض نکرد. همیشه بین ما سه برادر او هدف عتاب‌ها و نوازش‌های پدرانه! قرار می‌گرفت، با وجود این یک‌بار نشده بود که بخواند اعتراض یا تند می‌پدیرم داشته باشد. خیلی صبور بود. پای پدرم در اواخر عمر به واسطه بیماری قندی که داشت، زخم عمیق برداشته بود و مدام چرک و خون می‌داد. یک‌بار که ایشان از محمد جواد می‌خواهد چسبی بیاورد تا پایش را باندپیچی کند، همان یک‌بار خواستن کافی بود تا هر روز بدون اینکه پدرم از او بخواهد، با باند و دواگلی و چسب زخم بالای سر پدرم بیاید و او را پرستاری کند. شاید خاطرات مهربانانه‌ای از سال‌های کودکی و روزهای بودن با پدر در ذهنش نبوده، اما وصیت‌نامه‌اش را که خواندیم، دیدم بخشی از سهم مالش را به نماز و روزه پدرم اختصاص داده است و این نشان از روح بلند و باگذشت برادر کوچکم دارد. من فکر می‌کنم شهادت که راه مردان خداست، اجر صبر او و نگه داشتن حرمت پدرمان بود.



تصویر پدر شهید: عباسعلی خرسندی. اهل خانواده معتقدند محمد جواد به خاطر حرمت‌داری او چنین بزرگ شد

محمد جواد خرسندی علیرزاده را به روایت برادرش بشنوید
کد QR را اسکن کنید
و داستانی زیبا از شهید
را به روایت برادرش بشنوید

